



معلم

او را بیشتر دوست داشت!

مهدیه السادات ابطحي
معلم پیش دبستان ناحیه ۱

ایستاده بود. درحالی که با ترس سرم را بالا می‌آوردم منتظر تذکر خانم فلاح بودم. ولی مثل همیشه با لبخند زیبا و چشمان مهربان نگاهم کرد، صورتش را به گوشم نزدیک کرد و با لحن آرامی گفت: «به راحله کمک کن!»

آرام شدم و خوشحال از اینکه به خیر گذشته، جواب چند سوال را آرام به راحله توضیح دادم. اما یک لحظه از ذهنم گذشت دلیل این رفتار خانم چه بود؟! شاید راحله را بیشتر از بقیه دوست دارد! پس از آن نیز گاه‌به‌گاه توجه خانم را نسبت به راحله می‌دیدم، ولی آن قدر گنجینه محبتش پر بود که همه غرق در دریای مهرش می‌شدیم و جای نگرانی در ذهن کسی نمی‌گذاشت.

بالاخره کلاس اول با همه لذتش تمام شد. مهر سال بعد رسید و کلاس دومی‌ها در جست‌وجوی معلم و هم‌کلاسی‌های پارسال خود بودند. اما راحله نبود! به اطراف نگاه می‌کردم، ولی با دیدن خانم فلاح که به سمت کلاس اول می‌رفت سر ذوق آدمم و راحله را فراموش کردم. با بقیه بچه‌ها دنبال خانم فلاح راه افتادیم و مدام می‌گفتیم: «خانم نمی‌شه شما معلم کلاس دوممون باشید.» خانم فلاح خندید و وارد کلاسش شد. کلاس او پر بود از شاگردان جدید به اضافه راحله که ردیف اول نشسته بود. از خودم پرسیدم: «چرا دوباره راحله اینجا نشسته؟ خوشا به حالش! باز هم که کلاس اول و نیمکت اول را از آن خود کرده؟» باز از ذهنم گذشت که حتما خانم راحله را بیشتر دوست دارد که امسال هم او را پیش خود نگه داشته است.

اما چرا او با این شخصیت خاکستری؟ ولی باز هم او را به دست فراموشی سپردم.

تا اینکه امروز، بعد از گذشت سال‌ها با ورق زدن آلبوم کودکی‌ام، عکس راحله با مقنعه متفاوت در ردیف اول کنار من و مریم، خودنمایی کرد. مجدداً خاطره سال‌های دور در ذهنم تکرار شد؛ با این تفاوت که حال در نقش یک معلم، پاسخ‌های نامعلوم سوال کهنه‌ام را که از ذهنم می‌گذرد، با خود زمزمه می‌کنم:

«خانم فلاح، راحله را مثل تمام شاگردهای کلاس اول خود دوست می‌داشت، اما نه به قیمت رفوزه شدن او.» یکی از آرزوهای خانم فلاح در آن سال می‌توانست دیدن راحله در نیمکت‌های کلاس دوم باشد. از طرف دیگر، او با توجه به درک تفاوت‌های فردی و نیاز راحله، مجدداً می‌بایست با همان لبخند همیشگی، به استقبال راحله در سال تحصیلی جدید برود. بله، خانم فلاح هم مثل بقیه شخصیت و توانایی راحله را متفاوت می‌دید؛ اما نه به رنگ خاکستری! خانم فلاح عزیز، نه تنها با حضور پربارش در سال‌های دور الفبا را به من یاد داد، بلکه اکنون نیز با یادآوری خاطره‌اش، به من درس معلمی آموخت.

نیمکت اول: راحله، مهدیه، مریم! هر سه رفتیم جایی که خانم فلاح نشان داد، نشستیم. کمی برایم عجیب بود که راحله چرا ردیف اول! من و مریم قد کوتاهی داشتیم و به قول دیگران ریزه میزه بودیم، ولی او نه!

راحله دختری بود لاغر اندام، با صورت کشیده و نسبتاً از بچه‌های کلاس اولی قد بلندتر. همیشه مقنعه‌ای خاکستری به سر داشت. در مدرسه تنها بود، نه او با کسی دوست می‌شد نه کسی او را تحویل می‌گرفت. انگار بقیه علاوه بر مقنعه‌اش، شخصیت کم‌رنگ او را نیز خاکستری می‌دیدند. شاید هم به خاطر این بود که دختر درس خوانی نبود. منزوی و گوشه‌گیر بود و به نظر نمی‌آمد از مدرسه لذت ببرد.

اما روزهای شیرین کلاس اول، بر وفق مراد من می‌گذشت. مدت‌ها پیش از شروع مدرسه، کیف صورتی رنگم که عکس یک گربه ملوس یا به اصطلاح امروزی‌ها «کیتی» داشت را آماده کرده بودم و انتظار مهر مهربان را می‌کشیدم. حالا با ورود به مدرسه با شوق و ذوق هر چه تمام‌تر الفبا را از برمی‌کردم و می‌نوشتیم. معلم کلاس اولم «خانم فلاح»، فوق‌العاده مهربان، دوست داشتنی و باحوصله بود. همیشه دور میزش پر بود از بچه‌های قدونیم‌قد کلاس اولی. یک معلم به تمام معنا نمونه و به یادماندنی. روزها از پی هم می‌گذشت و ما باسوادتر می‌شدیم؛ اما انگار راحله، اندر خم کوچه الفبا مانده بود. یادم می‌آید یک روز که امتحان داشتیم، خانم فلاح طبق معمول از هر نیمکت سه نفری، یک نفر را روی زمین نشانند. آن روز مریم بلند شد و من و راحله روی نیمکت کنار هم نشستیم. داشتم با حس خوب دانشمندی به سوالات جواب می‌دادم که نگاه سنگین راحله را روی برگه‌ام حس کردم. سرش را خم کرده بود و می‌پرسید: «جواب این سوال چی می‌شه؟»

ترسیده بودم؛ آن زمان هنوز درکی از تقلب نداشتیم اما می‌دانستم کار درستی نیست که موقع امتحان باهم حرف بزنیم. یک لحظه خانم را دیدم که داشت به ما نگاه می‌کرد و کم‌کم به سمت ما قدم برمی‌داشت. هم مکث و تردید من را متوجه شده بود، هم نگرانی راحله را. راحله بی تفاوت نگاهش را برگرداند و روی برگه خود خزید. من هم سرم را پایین انداختم. با هر لحظه نزدیک‌تر شدن صدای پای خانم فلاح، قلبم تندتر و تندتر می‌زد. صدای قدم‌هایش قطع شد؛ زیر چشمی کفش خانم فلاح را دیدم که جلوی ما